اوتی آ یوسلی آنی



افسانه‌ی باچو و گوچا

بنگاه نشریات پروگرس مسکو



هنگامی که «باچو»ی شکارچی برای نخستین بار روی پاهایش ایستاد، از گام‌های او زمین بلرزه درآمد. چنان هیجان و ولوله‌ای بپا شد که جانوران به وحشت افتادند و حتی قلب سلطان جنگل — شیر هم، تکان خورد ...

همه، در آن کشوری که ببرها روزگار می گذراندند، «باچو» را بخاطر نیکیش، بخاطر مهربانیش دوست میداشتند. و «باچو»، بیش از هر چیز در جهان دوستدار شیر ببر ماده بود. او همیشه می گفت که «شیر ببر ماده پس از شیر مادر، خوشمزه‌ترین شیرها است ...»

این حادثه‌ی تعجب‌آور هنگامی روی داد که «باچو» پسربچه‌ی کاملاً کوچولوئی بود. اکنون او، بچه‌ها! رشد کرده و تقریباً به اندازه‌ی شما بزرگ شده است. او دوست داشت که شب‌ها برایش قصه بگویند. چون تا قصه‌ای را نمی‌شنید، بخواب نمی‌رفت. خواهرش «مانو» و برادر بزرگش «رامازی» چه می‌توانستند بکنند بجز این که قصه بگویند؟ امروز «مانو» قصه می گفت، فردا «رامازی» و پس‌فردا هم ... باز «مانو» ... پسرک، بیش از همه از قصه‌های «باچو»ی شکارچی خوشش می‌آمد. حالا شما یکی از این قصه‌هارا در این کتاب می‌خوانید ...





آن روز، روزی بود که ماماجان «باچو» در خانه نبود.

«رامازی» و «مانانا» خانه بودند. و این خیلی خوب است که برادر، مجبور نباشد برای کاری از خانه بیرون برود. و خوبتر از آن، این است که خواهر هم پهلوی تو باشد.

ولی، با همه‌ی این‌ها، خانه بدون ماماجان، هیچ لطفی ندارد.

خلاصه آن روز، «مانانا» و «رامازی» برای اینکه برادر کوچولوی خودرا ساکت کنند، شروع به قصه گفتن کردند.

اما، اول اختلافی پیش آمد. چون شب شروع شد و توی حیاط خانه کرم‌های شب‌تاب درخشیدن آغاز کردند، «مانانا» به «رامازی» گفت:

— امشب، نوبت تو است: برای «باچو» قصه‌ای تعریف کن.

«رامازی» سرش را جنباند و گفت:

— من نمی‌توانم. می‌بینی که دارم روزنامه‌ی دیواری را نقاشی می‌کنم.

— نمی‌توانی، نتوان، اوهم بخاطر روزنامه‌ی دیواری تو، نخواهد خوابید!

— چیزی نیست، بدون قصه هم می‌خوابد!

«باچو» با لج‌بازی گفت:

— نمی‌خوابم!

آنگاه «رامازی» گفت:

— خیلی خوب، «باچو»، برایت قصه‌ای تعریف می‌کنم ...

— یکی بود، یکی نبود، کوچولوئی بود ...



«باچو» فریاد زد:

— من بودم!

— فریاد نزن! یکی بود، یکی نبود، پسربچه‌ی کوچولوئی بود بنام «باچو»، که در همسایگی او پسربچه‌ی کوچولوی دیگری زندگی می‌کرد بنام «گوچا». «گوچا» نان را در یک کاسه‌ی آبی‌رنگ خرد می‌کرد، روی آن شیر می‌ریخت و می‌بلعید و بعد، روی یک نان «بولکی» را کره می‌مالید و توی دهان می‌چپاند. پس از این، شروع می‌کرد توی آشپزخانه به بو کشیدن، و اگر آن‌جا هم، چیزی، حتی نان کلوچه‌ی ذرتی پیدا می‌کرد، آن‌را هم بالا می‌کشید.

یک روز «باچو» به «گوچا» گفت:

— هی! «گوچا»! بزودی مثل خیک گنده می‌شوی و وقتی بزرگ شدی، اگر چاق باشی، ضعیف خواهی شد.

«گوچا» لبخند زد، برای این که هنوز نمی‌توانست عصبانی شود، و پاسخ داد:

— نه، «باچو» جان! من قوی و نیرومند بزرگ خواهم شد و با تو به شکار خواهم آمد.

— آخر، تو توی جنگل گرسنه می‌شوی و گریه و زاری راه خواهی انداخت. نه، با تو نمی‌توان به شکار رفت!

— گرسنه شدن، که لابد، گرسنه می‌شوم، ولی من خودم‌را نگاه می‌دارم، چون چاق هستم. و اگر هم، غذا کم داشتیم، من سهم خودم‌را به تو می‌دهم.

— هیچ لازم نکرده! من اگر بخواهم نان خودم‌را می‌خورم و منت کسی‌را نمی‌کشم. آیا میدانی، ما — شکارچیان — توی جنگل چگونه غذا می‌خوریم؟..





— در این صورت، من یک جور دیگر بدردت می‌خورم. بزرگ که شدم، قوی خواهم شد و بتو کمک می کنم.

روزی از روزها، از کشوری که در آن ببرها روزگار می گذراندند، طوطی‌ای سر رسید و خبر وحشت‌باری برای «باچو» آورد. قضیه از این قرار بود که بچه‌های ببر که برادر هم‌شیر «باچو» بودند، گم‌وگور شده و هیچ کس نمی‌داند که چه به سر آنها آمده است، زنده هستند یا مرده؟ مادرشان از غصه بیمار شده و گوشه‌ای افتاده است. و حالا او را — یعنی طوطی‌را به نزد «باچو» فرستاده با این پیغام که «اگر او هنوز دایه‌ی خودرا بیاد می‌آورد، بگذار کمک کند!»

«گوچا» هم شنید که طوطی چه گفت. رفت توی فکر : «اگر از «باچو» خواهش کنم که مرا با خود ببرد، موافقت نخواهد کرد! پس بهتر است یواشکی به دنبالش بروم. جستجو کردن ببرها، کار هر کس نیست. دراین راه هر ماجرائی ممکن است اتفاق بیافتد...»

و هنگامی که «باچو» براه افتاد، «گوچا» پنهانی دنبال او رفت.





مدتی دراز «باچو» در راه بود یا کوتاه، هرچه که بود، سرانجام، رسید به سرزمین ببرها.

مادر — دایه‌ی‌خویش — یعنی ببرماده‌ی بزرگ‌را دید که از اندوه سر برزانوی غم گرفته و مثل نی غلیان، لاغر شده است.

«باچو» دلداریش داد:

— نترس، دایه‌جان! هنوز مرا در این جا فراموش نکرده‌اند. من برادرکان هم‌شیر خودرا یافته، به این‌جا می‌آورم. تو راحت باش!

و «گوچا» که می‌دانست بچه‌ی چاقی است پشت تنه کلفت درختی پنهان شده بود. و بدون این که کسی اورا ببیند، همه را می‌دید و همه چیزرا می شنید.

«باچو» شکارچی های آن‌جارا صدا کرد. شکارچی‌ها از همه سو گرد آمده، شادمان شدند، گفتند:

— «باچو»، چطور تو ما را فراموش کرده بودی؟

«باچو»، ابروها را درهم کشید و پرسید:

— آیا از شما، کسی، ببرها، برادران هم‌شیر مرا شکار نکرده است؟

آنها از تعجب فریاد زدند:

— خداوندا! مگر می‌شود برادران هم‌شیر ترا شکار کرد و کشت؟!

... «باچو» در جنگل می‌رفت و می‌اندیشید: «بگذار به ملاقات شیر — سلطان حیوانات بروم. اگر کسی بداند که در سرزمین جانوران چه می گذرد، همانا شیر است ...»

و «گوچا» به دنبالش میرفت و البته پشت تنه درخت‌های کلفت پنهان می‌شد.





«باچو» به بارگاه شیر نزدیک شد و اورا از دور شناختند. جانوران بارگاه شیر می‌دیدند که شکارگر نامدار از دور می‌آید و ابروهارا بهم کشیده است و در این فکر بودند: «بدبختی!.. دارد می‌آید که ما را بخاطر دوز و کلک های مختلفمان، توبیخ کند ...» پس، با سرعت تمام در و دروازه‌های بارگاه‌را باز کردند و شروع به زاری کردند:

— رحم بفرمائید، ای شکارچی بزرگ! لابد، شما، به خدمت سلطان می‌روید!..

«باچو» رفت به نزد شیر.

و شیر در این زمان، دیگر به کلی پیر شده بود و گوش‌هایش به دشواری می‌شنیدند،



و چشم‌هایش تار شده بودند. ولی بهر جهت، او — سلطان بود و تا وقتی که از تخت سرنگون نشده بود، دلش نمی‌خواست که دست از حکومت بکشد! روی دیوار اتاق شیر، تصویری از «باچو» آویخته بود که از کتابی بنام «راجع به کوچولوی شکارگر — «باچو» کنده بودند و به همین جهت، شیر فوری شکارچی نامی را شناخت. دید که «باچو» ابرو در هم کشیده است. شیر غرید که:

— من بی‌تقصیرم، به وجدانم سوگند که در هیچ موردی گناهی از من سر نزده است.

«باچو» به او گفت:

— بگو ببینم، چیزی راجع به برادران هم‌شیر من، نشنیده‌ای؟





و شیر همچنان شیون می‌کرد و می‌گفت:
— اگر که تو هنوز مرا شیر بشمار می‌آوری، میدانی که من بسیار مهربانم. و از آن زمانی که ترا شناختم، بکلی بی اشتها شده‌ام و بجز بلغور چیزی نمی‌خورم! و اگر تو بگوئی، سوگند یاد می‌کنم، که این را هم نمی‌خورم! بکلی کر شده‌ام!
«باچو» از روی بی‌حوصلگی دست‌هایش را تکان داد و با خود گفت: «با او چه می‌توان گفت؟ اگر چه سلطان است، ولی خرفت شده است!..»
یوزپلنگ که یکی از درباریان بارگاه شیر بود، با ترس نزدیک شد و گفت:
— برادران هم‌شیر تو با خوک‌های وحشی میانه‌ای نداشتند. نگاه کن، ببین، مصیبتی اتفاق نیافتاده باشد ...
«باچو» رفت توی فکر: «خوک، خوک است! از این ناجنس هر کاری بر می‌آید». و به سرعت از کاخ بیرون آمد و به جست و جویش ادامه داد ...
و «گوچا» هم که در آن نزدیکی پشت تنه‌ی کلفت درختی پنهان شده بود، از پنهانگاه خود بیرون آمد و دنبال «باچو» براه افتاد ...







«باچو» مدتی طولانی براه ادامه داد. از قلب جنگل می گذشت و «گوچا» هم بدنبالش می‌دوید. جاهائی در جنگل وجود داشتند که درخت‌ها بیخ گوش. هم روئیده بودند و در این جاها، کار «گوچا»ی چاق و چله، زار می‌شد. مجبور می‌شد دوان دوان دور بزند.



جنگل تمام شد. «باچو» به تپه‌های شن‌های روان رسید. دیگر نه درختی درکار بود و نه گیاهی.

«باچو» می‌اندیشید که: «یک جائی در همین نزدیکی‌ها باید دریائی و یا رودخانه‌ی بزرگی وجود داشته باشد، چرا که اطراف پر از شن است».



«گوچا» هم از جنگل بیرون آمد. نفسی به راحتی کشید و با خود گفت: «دیگر احتیاجی نیست درخت‌هارا دور بزنم!» بعد تا پیشانی روی زمین خم شد تا که «باچو» متوجه او نشود و بدنبالش راه افتاد.

اینک «باچو» می‌رفت و در اطرافش نه جانوری بود و نه پرنده‌ای. شکارچی کبیر تا کنون چنین بیابانی ندیده بود.

رفت و رفت تا اینکه از نیرو افتاد. دلش می‌خواست گوشه‌ای بیارامد، استراحتی بکند، ولی جائی نبود، خورشید گر و گر می‌سوخت و سایه‌ای هم پیدا نمی‌شد. تشنه‌اش بود، ولی آبی وجود نداشت، گرسنه بود، اطراف فقط شن بود و شن، بیابان در بیابان.

با خود اندیشید: «اگر به عقب برگردم، چه جوابی به نازنین دایه‌جانم بدهم؟ باری، بدون آب و غذا، در راه بازگشت هم از قدرت خواهم افتاد».





سرانجام چشم «باچو» به موجود چهارپائی افتاد که گرسنگی خودرا با خوردن خار تسکین می‌داد. شکارچی دلاور، از اینکه با موجود جانداری روبرو شده بود، شاد شد. نزدیک‌تر که آمد، شتر را شناخت و از خوشحالی زد زیر خنده:

— آخ توئی، لب‌شکری عزیز من!

شتر شوخی‌کنان گفت:

— این‌جا زیباتر و رعناتر از من کسی را نخواهی یافت.

«باچو» پرسید:

— چی بخورم، تشنگی، عذابم می‌دهد.

شتر سرش را تکانی داد و گفت:

— نمیدانم بتو چه جوابی بدهم. حتی من‌هم تشنه‌ام.

«باچو» لب‌های خشکیده‌ی خودرا لیسید و گفت:

— در میهن من ، در هر قدمی ده‌ها چشمه می‌جوشد.

— اما برای من، این سرزمین خوب است. الآن می‌روم، آبی می‌نوشم و می‌آیم.

«باچو» آه کشید و گفت:

— آری، راحتی تو در همین جاست.

شتر با این حرف موافقت کرد و گفت:

— درست است. مگر ممکن است کسی این‌جا وجود داشته باشد؟ اگر هم کسی باشد، حتماً راهش را گم کرده است. مثلاً چندی پیش دو ببر جوان بدنبال یک گله‌ی خوک وحشی گذاشته بودند. ببرها چنان از گرسنگی و تشنگی ضعیف شده بودند که بزحمت می‌توانستند روی پایشان بند شوند،





به همین جهت کاری هم به کار من نداشتند.
«باچو» فریاد زد:
ــ این‌ها، همان برادران هم‌شیر من هستند.
«باچو» این را گفت و شروع کرد بدویدن.
دوید و دوید تا به مقصد رسید. دید که بچه‌ببرها روی شن‌ها دراز بدراز افتاده‌اند. و حالا دیگر بچه هم نیستند، بلکه به ببرهای واقعی تبدیل شده‌اند و دراز کشیده‌اند و به زحمت نفسی برمی‌آورند و نا ندارند که از جا تکان بخورند.
ببرها دوقلو بودند و چنان باهم شباهت داشتند که گوئی سیبی را از وسط به‌دو نیم کرده‌اند. ولی یکی از آن‌ها ابروهائی آبی‌رنگ داشت و دیگری مژگانی سبزفام و همین ــ تنها تفاوتی بود که بین آن‌ها وجود داشت. «باچو» ابروآبی‌را به بغل گرفت، ولی نتوانست دومی را هم بغل کند و براه بیافتد، چرا که بی‌اندازه ضعیف شده بود. ابروآبی را مدتی





حمل کرد و مدتی رفت و رفت تا خسته شد و او را به زمین گذاشت. به عقب برگشت و ببر سبزمژگان‌را بغل کرد و راه افتاد. همچنان که می‌رفت، فکر کرد: «اگر هی برویم و بر گردیم نمی‌توانیم خودمان‌را از رنج این بیابان برهوت نجات دهیم. من هم مثل برادران ببرم، از پا در خواهم آمد».

وقتی به جائی رسید که ابروآبی‌را رها کرده بود، متعجب شد: دید اثری از وی



نیست. در بیابان، که همه چیز یک‌رنگ و یک‌نواخت است، نمی‌فهمی که ببر را این‌جا گذاشته‌ای یا یک جای دیگر.

پس، «باچو» می‌رفت و می‌رفت تا بکلی از نیرو افتاد. و در این‌جا بود که از دور ببر دیگر را دید. اندیشید: «باید خودم‌را به او برسانم». ولی هرچه بیشتر می‌رفت، ببر بیشتر از او دور می‌شد. کسی ببر را حمل می‌کرد، ولی این کیست که دارد ببر را





می‌برد؟ «باچو» متحیر بود: «چه کسی می‌تواند تا بدین اندازه قوی باشد؟» تمام نیروی خودرا جمع کرد به سرعت گام‌هایش افزود، ولی بازهم به ابروآبی نرسید. تصمیم گرفت: «حالا می‌رسم!» و شروع کرد بدویدن. و هنگامی که دیگر نیروئی برایش نمانده بود، جنگل نمایان شد. «باچو» شاد گردید: «جائی که جنگل باشد، آب هم هست».

و حق با او بود: ابروآبی، در جنگل، کنار چشمه‌ای دراز کشیده بود و آب می‌نوشید. «باچو» پیش رفت و ببر دیگر سبزمژگان‌را هم در کنار او قرار داد و خودش هم شروع کرد به نوشیدن آب. برادران، آبی نوشیده، جان گرفتند.

«باچو» از ابروآبی پرسید:

— چه کسی ترا به این جا آورد؟

ببر پاسخ داد:

— هیچ چیز حالیم نبود. من فکر میکردم تو هستی...

سبزمژگان توی حرفش دوید:

— «باچو» مرا می‌آورد، نه ترا.

«باچو» حیرت‌زده نگاه کرد، دید در کناره‌ی جنگل، که درخت‌های کلفتی نداشت، هیکل «کوچا» پیداست. «کوچا» پشت درختی پنهان شده بود.

«باچو» فریاد زد:

— «کوچا»! بیا بیرون، قایم نشو! من ترا می‌بینم.

«کوچا» از پشت درخت بیرون آمد و زد زیر خنده. «باچه» باو گفت:

— آب بنوش، میخواهی؟



— میخواهم، اما تحمل می کنم.
ابروآبی متحیر بود:
— این دیگر کیست؟ چه پسربچه‌ی چاقالوئی!..
«باچو» گفت:
— او همسایه‌ی من است. خیلی‌چیز می‌خورد، می‌بینی، تمام بیابان‌را طی کرده، ترا روی پشت حمل نموده، در کنار چشمه ایستاده است و آب نمی‌خورد، تشنه است، ولی تحمل می کند.
ببرها گفتند:
— آفرین بر همسایه‌ی تو! چیزی نمانده بود که ما توی این بیابان از بین برویم.
و بطوریکه معلوم است، بتو هم چندان آسان نگذشته است.
— اگر که «کوچا» نبود، هر سه‌ی ما توی شن‌های بیابان کباب شده بودیم.
بعد «باچو» همسایه‌ی خودرا با دایه‌جان — ماده‌ببر بزرگ آشنا کرد.
«کوچا» بروی او لبخند زد.
ماده‌ببر بزرگ از جا برخاست، قد راست کرد، به بچه‌های نازنین خود گفت:
— همسایه‌ها باید مثل این دو پسربچه باهم خوب باشند، باید باهم دوستانه زندگی بکنند ...





رسام: يو. مالا کانوف

مترجم: م. کاکائی

О. Иоселиани
СКАЗКА ПРО БАЧО И ГОЧУ
На персидском языке





